

- من آن گلها را در آنجا قرار دادم زیرا میخواهم قلب تو جای خوشبو و خوبی داشته باشد .

غول قهقهه‌های زد و گفت :

- آه . . . دختر نادان ولی قلب من در آنجا نیست .

دختر پرسید :

- پس در کجا قرار دارد ؟

غول اظهار داشت :

- من آنرا در گنجهای که در اطراف انتهای راهرو قرار دارد پنهان کرده‌ام .

باز هم روز بعد بات و زیبا شروع به جستجو کردند اما اثری از قلب غول بدست

نیامد و باز هم متوجه شدند که غول آنها را فریب داده است .

بار دیگر وقتی غول شب بخانه آمد متوجه شد اطراف گنج پراز گل شده و

زدخترك پرسید چه کسی آن کارها را کرده . دختر گفت خودش چون میخواهد جای قلب

تو خوشبو باشد .

غول قهقهه‌های زد و گفت :

- ای دختر نادان من باز هم بتو دروغ گفته‌ام و قلب من در آنجا نیست

دخترك پرسید :

- پس بگو قلب را در کجا پنهان کرده‌ای ؟

غول فکری کرد و گفت :

- در فاصله‌ای بسیار بسیار دور از اینجا دریائی هست و در میان آن دریا

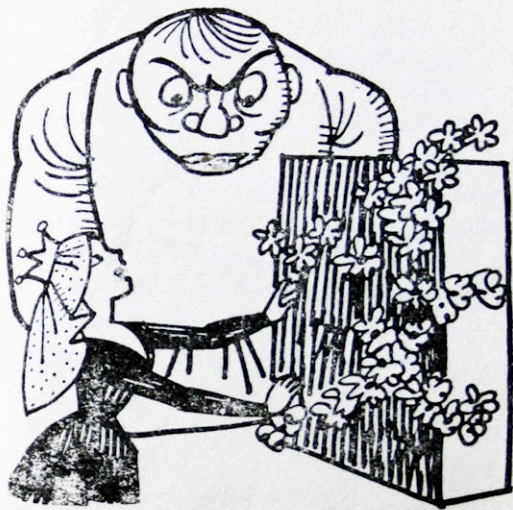
تزییرم‌ای در وسط جزیره کلیسایی ساخته شده و در آن کلیسا يك چاه عمیق وجود دارد .

رعیان چاه يك مرغابی زندگانی میکند و در شکم مرغابی يك تخم وجود دارد و در

یان تخم آن مرغابی قلب من پنهان شده است .

روز بعد بات پس از خارج شدن غول از قصر به دخترك گفت که او بدنبال

فتن قلب غول خواهد رفت .



« ای دختر نادان من باز هم بتو دروغ گفتم . »

او سپس از قصر خارج شد و متوجه گردید که گرگ هنوز هم در کنار دیوار قصر ایستاده و منتظر وی میباشد .

بات جلو رفت و همه چیز را برای گرگ شرح داد و در آخر گفت :

— حالا من نمیدانم چگونه باید راه رسیدن به آن جزیره را پیدا کنم و اصولاً اطلاع ندارم که جزیره مزبور در کجا واقع شده است .

گرگ دمش را جنباند و گفت :

سوار بر اسب بشو و بدنبال من بیا تا راه رسیدن به جزیره را نشانت بدهم .  
بات با شادمانی گفت :

— مگر تو میدانی جزیره مزبور در کجا قرار دارد ؟

گرگ گفت :

— بله و حالا بهتر است عجله کنی چون هرچه زودتر باید قلب غول بدجنس را بدست بیاوریم .

بات دیگر درنگ نکرد و سوار بر اسبش شده و در دنبال گرگ که جلو جلو میرفت بحرکت درآمد . آنها از سرزمینهای زیادی گذشتند از کوهها بالا رفتند و از روی دشتها و داخل جنگلها عبور کردند تا سرانجام پس از چند شبانه روز به کنار دریائی رسیدند ، در میان دریا جزیره ای قرار داشت که از ساحل دیده می شد .

گرگ به بات که در کنار دریا ایستاده و نمی دانست چطور خود را به جزیره برساند گفت :

— از اسب پیاده شو و بروی پشت من بنشین تا ترا بآن جزیره برسانم .

بات بسرعت از روی اسب پائین آمد و سوار گرگ شد و حیوان بداخل

آب رفته و شروع بشنا کردن نمود و پس از ساعتی سرانجام خود را به جزیره مورد نظر رسانید .

بات از روی پشت وی پائین آمد و گریه کرد :

— خوب بقیه کارها را خودت باید انجام بدهی .



بات نگاهی، کلیسا انداخت و متوجه شد که در ورودی آن قفل است و کلید نیز در بالای برج بلند کلیسا که در حدود هزار متر ارتفاع دارد میباشد.

گرگ بازم وی را راهنمایی کرد و گفت:

- بهتر است از کلاغ کمک بخواهی.

بات ناگهان بیاد آورد که کلاغ بوی گفته بود هر وقت کمک خواست او را صدا بزند. بات همان کار را کرد و کلاغ سیاه ناگهان در بالای سرش نمودار شد و بدستور بات کلید کلیسا را از بالای برج بلند آورد و بدست وی داد.

پسر جوان در کلیسا را گشود و وارد آنجا شد و پس از قدری جستجو چاهی را که در حیاط کلیسا قرار داشت پیدا کرد.

چاه پر از آب بود و در روی آب مرغابی زیبایی حرکت میکرد بات دستش را دراز کرده و مرغابی را گرفت ولی درست در همانوقت ناگهان حیوان زیبا تخم خود را بداخل چاه آب انداخت.

تخم بته چاه رفت و پسرک غمگین و ناامید در بالای چاه ایستاد و فکر کرد که چطور میتواند از ته آن چاه عمیق که پر از آب بود تخم مرغابی را پیدا کند دریاورد.

او در همین افکار بود که ناگهان ماهی را بیاد آورد و بلافاصله او را صدا زد هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که ماهی در داخل چاه پیدا شد و پرسید که چه کمکی میتواند برای وی انجام بدهد.

پسر جوان گفت:

- من دلم می‌خواهد تخم این مرغابی را برایم از ته چاه خارج کنی.  
ماهی بزیر آب رفت و پس از چند دقیقه تخم را یافته و آنرا بالا آورد و بدست پسر جوان داد.

پسرک آتش درست کرد و تخم مرغابی را بداخل آن انداخت. تخم و قلب گول که در داخل آن بود سوخت و پسر جوان پس از آن کار با اتفاق گرگ به قصر گول

بازگشت .

آنها وقتی به قصر رسیدند متوجه شدند که دیگر از قصر خبری نیست و همه جا خراب شده و تمام مردمی که بدست آن غول بدجنس سنگ شده بودند آزاد شده و بصورت اولیه خویش در آمده اند .

برادرهای بات وقتی او را دیدند جلو رفته و از وی تشکر فراوان کردند و آنوقت همگی بسوی سرزمین خود براه افتادند .

پادشاه پیراز دیدن پسرها و عروسهایش بسیار شادمان شد و جشن مفصلی برپا کردند که در طی آن بات و زیبا نیز با یکدیگر عروسی کرده و تا آخر عمر بخوشی و سعادت بزندگانی پرداختند .

پایان

## من در جنگل بودم

تامی پسر کوچولوئی بود که علاقه زیادی به سیرك داشت . او داش میخواست همیشه به سیرك برود و در آنجا بنشیند و به حیواناتی که در آنجا بازی می کردند و یا دلقکها که با حرکات جالب خود همه را میخندانند نگاه کند .

اما پدر و مادر نامی پول زیادی نداشتند و نمی توانستند هر روز او را به سیرك ببرند تا برنامه های آن را تماشا کند .

تامی آنروز در روی پله های خانه اش نشسته و آفتاب زمستانی که حرارت مطبوعی داشت بر بدنش میتابید .

پسر کوچولو يك گاری كوچك نیز داشت که از چوب ساخته شده و در زیرش چهار چرخ كوچك چوبی قرار داشت .

در جلوی گاری كوچك که باندازه يك جعبه كفش بود دسته ای بسته شده بود و پسر جوان هر وقت می خواست بازی کند گاری خود را برمیداشت و با خود



میرد .

نامی آنروز هم جعبه خویش را بدنبال داشت و همانطور که بروی پله‌های خانه پدرش نشسته بود با خود می‌اندیشید :

- سیرك خیلی قشنگ است ... ايكاش منم می‌توانستم یکی از هنرمندان سیرك بشوم .

نامی بیاد آورد که یکی از دوستانش که در همسایگی آنها زندگی می‌کند فردا با پدر و مادرش به سیرك خواهد رفت و قول داده او را هم با خود ببرد . اما برای چه او خودش یکی از افراد سیرك نشود . این کار بسیار آسان است .

نامی از روی پله‌ها بائین آمد و گاری كوچك خویش را از دنبالش کشید و پاکتی را که از خانه آورده بود در داخلش يك سیب و يك ساندویچ قرار داشت در آن قرار داده و براه افتاد .

او می‌خواست بخانه دوستش برود و در باره سیرك با وی صحبت کند .

نامی گاری كوچكش را از دنبال خود می‌کشید و بجلو میرفت و حتی يك بار هم بر نمی‌گشت تا به پشت سرش نگاه کند .

چند دقیقه بعد او خانم (گری) را دید . خانم گری یکی از دوستان مادر نامی بود و نامی را هم بسیار دوست می‌داشت .

خانم گری يك جعبه مقوایی در دست داشت و از بازار باز میگشت . نامی وقتی چشمش با او افتاد گفت :

- خام گری روز بخیر ... من تصمیم گرفته‌ام وارد سیرك بشوم و در آنجا کار کنم و نمایش بدهم میدانید خانم گری من خیلی دوست دارم که يك بیر بزرگ داشته باشم .

اما هنوز این حرف از دهان نامی بیرون نیامده بود که خانم گری وحشت زده باونگریست و بناچار جعبه مقوایی را که در دست داشته‌ها کرده و با بفرار نهاد .